

گل های ملاقات

حوری

بیش از يك هفته از انتقال ما به ساختمان ۳۲۵ زندان اوین می‌گذرد. بعد از مدت ها زندگی در سلول‌های افرادی و در بسته، به این ساختمان که شباهت زیادی به بناهای زندان نداشت منتقل شده ایم. ساختمان ۳۲۵ از دو طبقه تشکیل شده است و مجموعاً ۸ اتاق دارد. مهتابی دو طبقه ای به عرض تمام ساختمان فضای مناسبی برای قدم زدن و نشستن به زندانیان می‌دهد. حدوداً ده پله مهتابی ها را به حیاط ساختمان وصل می‌کند. باغچه نسبتاً بزرگ و چند درخت تنومند کاج و چنار و جوی آبی که از کنار درختان می‌گذرد، فضائی ایجاد می‌کند که در نبود زندانبانان احساس خوش در خانه بودن را در آدمی بیدار می‌کند. صدای جیرجیرک ها و پرواز سوسک‌ها در سکوت شب انسان را به یاد شب های تابستان روستایی دور افتاده می‌اندازد. عصر روز قبل از ملاقات است. برای قدم زدن به حیاط بند رفته‌ام. دلم نمی‌خواهد با کسی صحبت کنم. بیشتر میل دارم به تنهائی قدم بزنم و در خیال خود پسرک سه ساله ام را مجسم کنم که دوان دوان طول سالن ملاقات را طی می‌کند تا لحظاتی مرا از پشت شیشه های سالن ملاقات ببیند. اما قبل از آنکه در افکارم خوطه ور بشوم، فرزانه را می‌بینم. فرزانه عضوی از سازمانهای مذهبی است که سال هاست در زندان بسر می‌برد. او همیشه چادر بسر دارد و چشم بند می‌زند. می‌گویند در اثر شکنجه های جسمی و روحی تعادل روحیه اش را از دست داده است. با کسی صحبت نمی‌کند. برای دوره طولانی او را مجبور کرده اند در شکنجه گاهی بنام " واحد مسکونی " شب روز با چادر و چشم بند بنشیند. حالا همیشه با چادر و چشم بند در گوشه اتاق می‌نشیند. زیر چشمی نگاهش می‌کنم. برای اولین بار است او را در هواخوری می‌بینم. چشم بندش را کمی بالا کشیده. آهسته به طرف باغچه می‌رود و چند شاخه گل وحشی می‌چیند و با خود به اتاقش می‌برد. ساعتی بعد، من هم هواخوری را ترک کردم و به داخل بند برگشتم. در مسیر راه به طرف اتاقم، فرزانه را دیدم که در گوشه از اتاقی که در آن زندگی می‌کرد نشسته بود و دسته گلی را که در حیاط چیده بود، در کنارش گذاشته بود. آن شب از التهاب روز ملاقات نتوانسم بخوابم. از اتاق بیرون آمدم و به راهرو رفتم. فرزانه تمام شب را به حالت نشسته چرت زد. روز با هیاهوی بلندگوی بند شروع شد. زندانیانی که اسامی شان از بلندگو اعلام گردید، گروه گروه برای رفتن به ملاقات حاضر شدند. فرزانه با دسته گلش که روبه پڑمردگی می‌رفت، کنار در خروجی بند نشسته بود. بی قرار بود و با تمام وجود به صدای بلندگو گوش می‌داد. او دخترکی چهار پنج ساله داشت. مدت ها می‌شد که ممنوع الملاقات بود. فرزانه بخاطر عدم تعادل روانی ممنوع ملاقات شده بود. اما تصور می‌کرد با آمدن به بند جدید ممکن است ممنوعیت ملاقاتش را لغو کنند. روز بالا می‌آمد و هوا گرم تر می‌شد. وقت نهار رسید. اسامی تعدادی از زندانیان که پیش از ظهر ملاقات نداشتند بعد از نهار از بلندگو اعلام شد.

نام فرزانه در میان اسامی نبود. بند کم کم در سکوت همیشگی خود فرو می‌رفت اما فرزانه هم چنان با دسته گل پڑمرده اش در کنار در خروجی نشسته بود. مگس ها اطراف ظرف غذای ماسیده‌اش در پرواز بودند. رفته رفته غروب فرا رسید و شب دامن خود را بر زندان گستراند اما فرزانه هم چنان بی حرکت و نگران بر جای خود نشسته بود. چند بار هم اتاقی هایش سعی کردند او را به اتاق برگردانند تا شاید از فشار روحی ناشی از انتظاری بی سرانجام و جانکاه رها شود، اما تمام شب را کنار در خروجی بند نشست. فردای آن روز دچار حمله های عصبی و پرخاش جویانه شد. دو روز بعد با دسته گلش که حالا یکسره خشک شده بود، به اتاقش رفت.